

روایت احمد غلامی از مکان‌ها و آدم‌ها: *علی میرسپاسی*

دو تبعیدی

می‌خوانی؟» گفتیم: «بله آقا!» گفت: «تازگی‌ها چی خواندی؟» گفتیم: «ماموریت برای وطنم!» گفت: «تو… تو واقعا رفتنی کتاب این… رو خوندی؟» از سر حرصم گفتم: «بله آقا» گفت: «چرا؟» گفتم: «بدرمان نظامی است و اگر این کتاب را بخوانم و کنفرانس بدهم جایزه خوبی می‌گیرم!» گفت: «عجب الدنگی هستی!» همه جا خوردند. برای اینکه سکوت بشکنند یکی از بچه‌ها گفت: «آقا بازی بعدی با تیم اینها بازی داریم». و به من اشاره کرد. آقای پرتوی نگاهي به من انداخت و گفت: «کارشان تمام است. زنده از زمین بیرون نمی‌روند». با خودم گفتم: «خدایا من بدشانس‌ترین آدم روی زمینم». همراهم گفت: «بدشانسی آوردیم!» گفتم: «چرا؟» گفت: «راه را اشتباه آمده‌ایم». گفتم: «فدای سرت برمی‌گردیم». برگشتیم. حالا یک جاده صاف صاف بدون یک پیچ روبه‌رویمان بود. از آن جاده‌هایی که تو را به فکر فرومی‌برد، مخصوصا اگر راننده نباشی. یاد علی میرسپاسی افتادم، یاد حرف‌هایی که درباره معلم دینی و قرآن‌شان در دبیرستان ابن‌سینا گفته بود. اوایل دهه چهل، آقای جعفر توکل معلم آنها بود. مردی که با دوجرخه به مدرسه می‌آمد و زودتر از دانش‌آموزان سر کلاس حاضر می‌شد. مردی نرم‌خو اما جدی که به‌ندرت سرش را بالا می‌آورد و در چشم‌های دیگران خیره می‌شد. معلمی متشرع و ملترزم به اخلاق. سخت‌گیری‌هایش در موازین دینی همه را از پا درآورده بود، حتی علی میرسپاسی را که دانش‌آموزی سربریز و اهل کتاب بود. بعد از انقلاب، معلم دینی مدرسه ابن‌سینا می‌شود انقلابی کلیپایگان و کِره‌ی نیست در مبارزه با رژیم شاه که به دست او باز نشود. یک انقلابی تمام‌عیار که در برابر هیچ اشتباهی نرمش نشان نمی‌داد و ازاین‌رو در کنار دوستانش که شیفته‌اش بودند، به دشمنانش روز به روز افزوده می‌شد. من پیش از این جعفر توکل را نمی‌شناختم، مردی که در روزهای انقلاب کلیپایگان روی شاخ او می‌گشت. علی میرسپاسی بود که مرا به دام او انداخت. رفتم نامش را در اینترنت سرچ کردم و مطلبی علیه او دیدم که کنجکاوامی را بیش از پیش برانگیخت. گویا بعد از انقلاب که در مسند قدرت می‌نشیند، تعصب پنهان درونی‌اش عیان شده و بسیاری را می‌آزارد، همان تضاد بر قدرت و در قدرت بودن جعفر توکل، مرا واداشت تا به مکان دبیرستان ابن‌سینا بروم که به قولی الان مدرسه خوش‌نویسان شده است. نکته دیگر تفاوت عمیق معلم دینی‌ما با جعفر توکل بود که هیچ قرابتی بین آنها وجود نداشت. معلم دینی‌ما از جنس و جنم دیگری بود، نه سختگیر بود و نه متشرع. گویا او را به اجبار سر کلاس آورده بودند و تا زنگ می‌خورد همچون خود ما پرنده‌وار بال می‌کشود و از قفس مدرسه می‌گریخت. آن روزها نمی‌دانستیم کجا می‌رود، حتی دفتر هم نمی‌رفت و پکراست از در اهنی حیاط مدرسه بیرون می‌زد و انگار که جایی قرار دارد گام‌هایش را بلند برمی‌داشت و هر پریشی را بی‌پاسخ می‌گذاشت و به فردا حواله می‌داد. بعدها بود که فهمیدم مربی تیم فوتبال محله‌شان است و خانه‌شان در خیابان قزوین پل امامزاده معصوم است. خودش هم فوتبالیست بود و تا زمانی که او را سر مسابقه فوتبال با تیم خودمان ندیده بودم، این‌موضوع را نمی‌دانستم. همه بچه‌های تیم، او امیر خان صدا می‌زدند. از رفتار بچه‌های تیم نمی‌شد فهمید از او می‌ترسند یا دوستش دارند، شاید



هم هر دو، بگذریم. مدرسه خوش‌نویسان نزدیک دادگستری بود. ساختمان قدیمی را کوبیده و ساختمان تازه بنا کرده بودند. همراهم، سرسختانه دنبال کشف زندگی جعفر توکل بود اما من از اینکه بخوام داستان او را پررنگ کنم اجتناب می‌کردم. دنبال مکان مدرسه بودم و عکسی که علی میرسپاسی از دبیران خود در سالل ۱۳۴۵ در جلوی مدرسه برابم فرستاده بود، مرا به این کار بیشتر ترغیب می‌کرد. همراهم بدون هماهنگی با من با آدم‌ها گفت‌وگو می‌کرد و دلش می‌خواست که ته و توی زندگی جعفر توکل را درآورد. نمی‌دانم چه انگیزه‌ای او را به این سمت هل می‌داد. اگرچه من دست آخر بعد از اینکه آدرس دبیرستان را از اداره آموزش و پرورش گرفتم و به سمت آنجا راه افتادم، تسلیم خواسته او شدم. اما دیر جنیبدم، همراهم با مردی که دانشگاه نیویورک به اینجا بیاوریم باورش شود که این مکان، همان مکانی است که در ذهن او زنده است. عکسی از



قرآن او می‌برد. مرد از این معلم قرآن به نیکی یاد کرده و در برابر سؤال همراهم که پرسید، اما شایعاتی هست که او بعد از انقلاب خیلی‌ها را آزار و اذیت کرده، با لحن محافظه‌کارانه‌ای گفت: «شرایط آن زمان انقلابی بود. همه تندروی می‌کردند. بالاخره همه آدم‌ها هم عملکرد مثبت دارند و هم عملکرد منفی». حرف‌هایش مرا یاد برنامه‌های صداوسیما انداخت. خودش دیگر در کلیپایگان زندگی نمی‌کرد. فرش‌هایش را آورده بود تا رفو کند. توی حرف‌هایش هم می‌خواست خوب و بد را با هم رفو کند. هم خدا را راضی نگاه دارم، هم خلق خدا را و مهم‌تر از همه، دم به تله ندهد. آنجا بود که فهمیدم هنر رفوکاری از تعبیر یکی به نعل و یکی به میخ زدن بهتر است. حالا جلوی مدرسه ایستاده‌ایم. بعید است اگر علی میرسپاسی را از آمریکا و دانشگاه نیویورک به اینجا بیاوریم باورش شود که این مکان، همان مکانی است که در ذهن او زنده است. عکسی از

انتهای اتوبان قم بودیم که تصمیم‌یمان عوض شد. می‌خواستیم برویم اهواز اما ساعت حدود پنج بعدازظهر بود و با مسیر طولانی‌ای که پیش‌رو داشتیم بعید بود در زمان مناسبی به اهواز برسیم. به‌همراهم گفتمم برویم کلیپایگان و مکانی را که دکتر علی میرسپاسی از آن نام برده ببینم تا داستانش را روایت کنم. شاید هم دست تقدیر ما را به کلیپایگان کشاند تا از تقدیری که در اهواز انتظارمان را می‌کشید دور نگاهمان دارد. شاید هم قرار بود ما به سمت تقدیر واقعی خودمان در کلیپایگان برویم. به هر حال از اینکه مسیرمان را عوض کرده بودیم احساس داشتم. نه از آن جهت که اهواز را دوست ندارم، اهواز شهری بود مصداق این عنوان «بار دیگر شهری که دوستش می‌داشتم»، خدا رحمت کند نادر ابراهیمی را. من خواننده آثارش نبودم ولی کودکی‌ام پر است از صحنه‌های فیلم «آتش بدون دود» که برداشتی است از رمان او به همین عنوان. اما کتاب «سفرهای دور و دراز حامی و کامی در وطن» نوشته نادر ابراهیمی که از آن سریالی هم ساخته‌اند، علت جدایی‌ام از این نویسنده شد. برای ما بچه‌های پاره‌نه جنوب شهر که شیفته داستان‌های صمد پهرنگی بودیم، حامی و کامی دهن‌کجی به زندگی بی‌قواره ما بود. زندگی بی‌قواره‌ای که بیش از هر چیز شبیه قواره کت و شلواری بود که به تمنان زار می‌زد. معلمی داشتیم که به ما درس دینی می‌داد. او هم کت و شلواری همچون ما داشت که به تنتش لقی می‌زد و کشاد بود و هی آستین‌هایش را بالا می‌کشید تا گچی نشود. آدم بدی نبود اما فکر کنم او بیش از آنکه معلم دینی باشد، معلم تبعیدی تاریخ به مدرسه و کلاس ما بود. چراکه ما آن سال نه دینی خواندیم نه تاریخ و او بود که ما را با جلال آل‌احمد آشنا کرد و آشنایی با این نویسنده، تضادهای این مرد عصبانگر را به جان ما انداخت و رفت. البته نرفت، از مدرسه اخراجش کردند و من چند سال بعد که برای مسابقه فوتبال به یکی از زمین‌های خاکی خیابان قزوین تهران رفته بودم، او را کنار زمین دیدم که نعره می‌زند و به بازیکنان تیمش فحش‌های رکیک می‌دهد تا آن را تهییج کند که هر طور شده برنده از زمین بیرون بیایند. بعد از تیم آنها مسابقه داشتیم. اگر تیم آنها می‌برد و ما هم می‌بردیم، هر دو باید برای مسابقه فینال روبه‌روی هم بازی می‌کنیم و من خدا خدا می‌کردم تیم فوتبال «جلال» که معلم دینی ما آقای پرتوی مربی‌اش بود بیارد تا ما در مقابل هم قرار نگیریم. اما فحش‌های آقای پرتوی کار خودش را کرد و تیم جلال با اینکه عقب بود، برنده از میدان بیرون آمد. آقای پرتوی به بازیکنانش می‌گفت شما هم اخلاق را بریدید و هم بازی را. به نظرم گفتن این جمله فقط از یک معلم اخراجی برمی‌آید و بس. جلو رفتم و گفتم: «سلام آقا!» فوری من را شناخت و گفت: «به‌به تبیل کلاس!» همه زدند زیر خنده و من بر و بر همه را نگاه کردم و گفتم: «آقا ما که تبیل نبودیم!» زد پس کلام و گفت: «کره‌خر جنبه داشته باش. آدم روی حرف بزگترش حرف نمی‌زند!» بعد گفت: «هنوز کتاب



نگاهی به رمان «خانه گربه‌ها» نوشته هیوا قادر

سرزمینی که از آن من نیست

علیرضا آقابیی‌راد: «خانه گربه‌ها» رمانی است به قلم هیوا قادر، نویسنده کرد که سال‌هاست به همراه سایر هم‌صنفانش تبدیل به یکی از بخش‌های اصلی ادبیات ترجمه در بازار کتاب ایران شده است. هیوا قادر نیز مانند سایر نویسندگان کرد تجربه مهاجرت و زیست در کشوری دیگر را در زندگی‌اش دارد و همین تجربه را نیز دستمایه رمانش کرده است. پس واضح است که «خانه گربه‌ها» اثری در حیطه ادبیات مهاجرت است. کتابی دربارهٔ پدیده‌های سرزمینی که زیست رایج بخش پرتعدادی از مردمان این خطه هستند است که نامش را خاورمیانه گذاشته‌اند. داستان با ورود یک مهاجر محکوم به گذراندن مدت محکومیتش به محل نگهداری گربه‌های بی‌سرپرست شروع می‌شود؛ اما این آغاز داستان نیست. داستان پیش از این شروع شده و شکل گرفته است، جایی بیرون از صفحات آغازین کتاب.

کتمان هویت و نادیده انگاشته‌شدن وجود، این نقطه آغاز داستان است. دو بی‌وطن، دو مهاجر، یکی ترک و یکی کرد در سرزمینی هزاران کیلومتر دورتر از سرزمین اصلی با هم رودررو می‌شوند. کتاب با حضور یوسف محکوم در «خانه گربه‌ها» شروع می‌شود؛ اما آغازش جایی بیرون از آن سرزمین و مکانی که داستان در آن می‌گذرد، جایی خیلی پیش‌تر از تاریخ رخداد وقایع کتاب، در خاورمیانه درگیر با فاشیسم قومی و زبانی شکل گرفته است.

یوسف یک مهاجر محکوم به گذراندن یک ماه جزای بدل از حبس خود در خانه گربه‌ها است. او باید در این مدت هر روز به آنجا برود و کار کند تا بعد از آن با تأیید مدیر خانه، بتواند آزادی‌اش را بازپس بگیرد. در حقیقت در این یک ماه یوسف فردی زندانی است؛ اما نه پشت میله‌ها و در سلولی کوچک بلکه در شهری بزرگ در جهان به‌اصطلاح آزاد. گویی نویسنده می‌خواهد در پرده بگوید برای یک مهاجر، برای یک آدم بی‌سرزمین، هر جای جهان به جز سرزمین مادری‌اش، زندانی بزرگ محسوب می‌شود. فضاسازی‌های موجود در رمان هم به خوبی توانسته این حس را به خواننده منتقل کند. هیچ شهری در کتاب وجود ندارد. نه اینکه نباشد،

کنار هم گرد آمده‌اند تا مأمنی باشد برای بی‌سرپناهی‌شان. آدم‌های حاضر در این مکان هم دست‌کم‌ی از گربه‌هایش ندارد. از یوسف که پناهنده به آن سرزمین است تا شاشتین و کارینا که مدیر و تنها کارمند آنجا هستند تا گونیا پیرزن نیمه‌دیوانه‌ای که عادت دارد رازها و داستان‌های زندگی‌اش را برای گربه‌های سیاه تعریف کند، تا زبیا خانم، زن ایرانی‌ای که آمده تا زبیا، گربه‌ای را که از همسر متوفی‌اش آقای شریفی‌مانده، به خرید به ایران برگرداند، همگی آدم‌هایی تنها و منفردند. تنهایی آدم‌های رمان به حدی است که برای خلاصی از آن به خانه گربه‌ها و گربه‌هایش پناه آورده‌اند. همه آدم‌های اصلی کتاب به جز یوسف که اتفاقاً به‌واسطه خاطره‌ای از دوران کودکی‌اش از گربه‌ها بدش هم می‌آید، به آنجا پناه آورده‌اند تا برای ساعاتی هم که شده تنهایی خود را فراموش کنند. ساکنان خانه گربه‌ها هم نوعی پناهنده محسوب می‌شوند. کارینا که با گربه‌ها رابطه‌ای شبه‌انسانی برقرار می‌کند که هرچند به‌خوبی پرداخت نشده و یکی از نقاط ضعف داستان است، اما طعنه به رئالیسم جادویی می‌زند تا شاشتین که گربه‌ها را بهانه‌ای کرده برای بی‌بردن به داستان زندگی آدم‌هایی که برای به سرپرستی قبول‌کردن یا واگذاردن گربه‌ها به آنجا می‌آیند و گونیلای پیر که باز با وجود پرداخت کم و ساخت شخصیتی که می‌توانست بسیار بهتر از این باشد؛ اما همچنان یکی از تأثیرگذارترین شخصیت‌های داستانی است. همگی نمادهایی از انسان تنهای عصر و دوران ما هستند. آدم‌هایی که به گربه‌ها پناه آورده‌اند. جایی از کتاب هم به‌وضوح اشاره می‌شود که انکار آنها حیوانات خانگی گربه‌ها شده‌اند.

«خانه گربه‌ها» رمان مهاجرت است. رمانی که در آن نویسنده در مقام نویسنده صرف نمی‌ماند و حکم نیز می‌دهد. گویی تصمیم خودش را که بازگشت از پس زیستی بیست‌وچند ساله در سوئد به سرزمین مادری‌اش بوده، راه نجات می‌داند. آنجا که از میان آدم‌ها و گربه‌های گرفتار در فاجعه و ترازوی نهایی داستان، تنها زبیا، کربه ایرانی که قرار است به سرزمین اصلی خود برگردد، نجات می‌یابد.

خیابان مدرسه نمی‌گیرم تا تصویر ابن‌سینا در ذهن او مخدوش نشود. مردی با موهای لفل‌لمکی یکدست سفید از فروشگاه بیرون آمد. به نظرم سن و سالش به وقایعی که ما آن را پیگیری می‌کردیم می‌خورد. جلو رفتم و پرسیدم: «مدرسه ابن‌سینا همین‌جاست؟» معلوم بود سؤال انحرافی است، بدون اینکه منتظر جواب او باشم پرسیدم: «جعفر توکل را می‌شناسید؟» جوابش مثبت بود. پرسیدم: «چطور آدمی بود؟» سرش را تکان داد و گفت: «خیلی‌ها را بیچاره کرد. خیلی‌ها را!» پرسیدم: «چرا؟ برایمان بگویید». بدون توجه به ما سرش را پایین انداخت و از خیابان عبور کرد و گفت: «اصلا حرفش را ننزید. ولش کنید!» به سمت مدرسه خوش‌نویسان برگشتم. مردی جلوی ماشین ما پارک کرده بود. انگار او را خدا برای ما فرستاده بود. از مدرسه سؤال می‌کنیم، با لهجه اصفهانی نشانی اشتباهی می‌دهد اما ما که خودمان دیگر خیره کار شده‌ایم به‌سه حرف‌هایش توجه نمی‌کنیم. همان‌طورکه صحبت می‌کنیم کسی به او زنگ می‌زند، شاید همسرش باشد. اگر درست حدس زده باشم از رفتار او می‌توان نتیجه گرفت که گوش به فرمان همسرش است. همراهم از جعفر توکل پرسید. او گفت: «همان که بعد از انقلاب رئیس آموزش و پرورش شد؟» حرفش را تأیید کردیم. گفت: «پدر دامادم خوب او را می‌شناسد. هم شاگردش بوده و هم وقتی دبیر دبیرستان بوده، توکل رئیسش بوده است.» برای اینکه ما را از سرش باز کند با زیرکی پدر دامادش را توی تله انداخت. به او زنگ زد و گفت: «از تهران آمده‌اند و چند سؤال دارند درباره دبیرستان ابن‌سینا». رضایتش را که گرفت برایمان قرار گذاشت و گفت: «نگوید شماره‌ها را من به شما داده‌ام.» آقای ولیجانی دم نانوائی منتظرمان است. نانوا نیست، خانه‌شان روبه‌روی نانوائی است. با او دیگر فوری می‌رویم سر اصل مطلب. به‌خوبی جعفر توکل را می‌شناسد. همه چیزهایی را که ما درباره او در شبکه‌های اجتماعی خوانده‌ایم، از شلاق‌زدن و برخورد‌های خشن تکذیب کرد و گفت: «آدم سختگیری بود اما زودتر از بچه‌ها سر کلاس می‌رفت. با معلم‌های بی‌مسئولیت و ناکارآمد سخت برخورد می‌کرد و او بود که قانون بازنشستگی زودهنگام را در کلیپایگان به اجرا درآورد. همین برایش دشمنان زیادی فراهم کرد». من عنوان مطلبی را که در سایتی خوانده بودم به او گفتم: «مرد نجیبی که غولی در درونش داشت!» ولیجانی آن را تأیید نکرد. از آزار و اذیت‌هایی که دشمنانش علیه او به کار برده بودند سخن گفت و از اینکه به‌ناچار از کلیپایگان به تهران کوچ کرد و در مدرسه کمال به تدریس مشغول شد. روز مسابقه، معلم دینی‌مان امیر پرتوی نیامد. این از بدابقالی تیم ما بود، چراکه بچه‌های تیم «جلال» چنان در زمین می‌دویدند و می‌جنجیدند که در همان نیمه اول کار را تمام کردند و نیمه دوم به‌وقت گذرانی گذشت. آخر بازی افسرده و همگین داشتم لباس‌هایم را می‌پوشیدم که یکی از بچه‌های تیم جلال آمد و بستهای به من داد و گفت: «این را آقای پرتوی داده». همه بچه‌ها ریختند سرم و می‌خواستند آن را باز کنم، اما مقاومت کردم و بسته را در خانه باز کردم. کتاب چهارجلدی «ن آرام» بود، نوشته میخائیل شولوخوف. بالای صفحه سوم، آقای پرتوی برام نوشته بود «برای تبیل کلاس که تبیلی‌اش راهگشاست». بعد زیر آن را امضا کرده بود.

هیوا قادر در این کتاب و به‌خصوص در بخش پایانی‌اش بازگشت به سرزمین اصلی را تنها راه آزادی، رستگاری و نجات یک مهاجر می‌داند. هرچند مستتر در روند داستان، اما حکم می‌دهد و خود نیز حکم خودش را اجرا می‌کند. هیوا قادر به سرزمینی بازمی‌گردد که یوسف داستانش در برابر کتمان آنجا و مردمانش سیلیی بر صورت فاشیسم خاورمیانه‌ای و تفکر پان‌ترکی پس‌پشتش زده است. هیوا به همراه زبیا به خانه‌های برمی‌افتاده می‌رود. سرزمین میزبان‌شان را ندارد؛ اما هرچه نباشد خانه است. خانه‌ای که متعلق به ماست. تنها دارایی ماست. در «خانه گربه‌ها» انتخاب راوی، به گمان من بزرگ‌ترین نقطه ضعف اثر است. استفاده از راوی اول‌شخص، در داستانی که به‌وضوح باید از دانای کل در مقام روایتگری‌اش بهره می‌برد، به یکدستی و ساختار قصه‌گویی کتاب لطمه زده است. استفاده از راوی اول‌شخص به جای دانای کل باعث شده ما بی‌دلیل و بی‌هیچ منطق روایی حتی در مکان‌هایی که یوسف در آنها حضور ندارد هم از روند داستان باخبر شویم، یا حتی برای آنکه از رخداد‌های داستان عقب‌نمانیم، یوسف را بی‌دلیل در مکان‌هایی ببینیم که نیازی به حضورش یا نیستی یا آن‌قدر اتفاقی به نظر می‌رسد که مخاطب را پس می‌زند. مثال بارز این‌موضوع در قرار اول کارینا و یوسف و هم‌زمانی آن با به‌صداآمدن آذیر خطر در خانه گربه‌ها است.

رمان «خانه گربه‌ها» با وجود نقدهایی که می‌توان به آن وارد دانست، رمان خوش‌خوان، تر و تمیز و محترمی است. هیوا قادر داستان‌گویی و همراه‌کردن مخاطب با خود و داستانش را به‌خوبی بلد است و قلم و داستانش در عین سادگی، گیرایی و جذبه‌ای خاص دارد. سادگی، فاکتور مهمی است که بعضاً در ادبیات داستانی نادیده انگاشته می‌شود. سادگی رمان «خانه گربه‌ها»ی هیوا قادر، از نوع سادگی بی‌چیز نیست. سادگی‌ای است از سر پرچیزی و آگاهی. و مگر جز این است که همواره سادگی زیباست.

خانه گربه‌ها، هیوا قادر، ترجمه مریوان حلچپ‌ای، نشر ثالث